



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۶

هله دوشْت یَکه کردم<sup>(۱)</sup>، شَبِ دوشْت یَکه کردم  
دَغَل و عشوه که دادی، به دِلِ پاک بخوردم

بده امشب هم از آنم، نخورم عشوه<sup>(۲)</sup> من امشب  
تو گر از عهد بگردی، من از آن عهد نگردم

چو همه نور و ضیایی، به دل و دیده درآیی  
به دم گرم بپرسی، چو شنیدی دم سردم

نفسی شاخ نباتم<sup>(۳)</sup>، نفسی پیش تو ماتم  
چه کنم؟ چاره چه دارم؟ به کَفْتِ مُهره نَرَدَم<sup>(۴)</sup>

چو روی مست و پیاده، قدمت را همه فرشم  
چو روی راه سواره، ز پیِ اسبِ تو گردم

مکن ای جان، همه ساله تو به فردام حواله  
تو مرا گول گرفتی<sup>(۵)</sup> که سلیمم<sup>(۶)</sup>، سَره مردم<sup>(۷)</sup>

خود اگر گول و سلیمم، تو روا داری و شاید؟  
که دل سنگ بسوزد، چو شود واقفِ دردم

به خدا کِت<sup>(۸)</sup> نگذارم، کم از این نیز نباشد  
که نهیِ چهره سُرخ، نَفَسِ بر رِخِ زردم

وگر از لطف درآیی که بر این هم بفزایی  
به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بِنُوردم

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ  
تو گمان داشتی ای جان، که مگر رفتم و مُردم

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۸

هله ای اول و آخر، بده آن باده فاخر  
که شد این بزم منوّر به تو ای عشق پسندم

بده آن باده جانی ز خراباتِ معانی  
که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهنم

بپران ناطقِ جان را، تو از این منطقی رسمی  
که نمی‌یابد میدان، به گوی <sup>(۹)</sup> حرف سَمَندم <sup>(۱۰)</sup>

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۷

اسباب در باقی شود، ساقی به خود ساقی شود  
جان رَبِّیْ الْأَعْلٰی <sup>(۱۱)</sup> گود <sup>(۱۲)</sup>، دل رَبِّیْ الْأَعْلَمَ <sup>(۱۳)</sup> زند

برجه که نقاشِ ازل بارِ دوم شد در عمل  
تا نقش‌های بی‌بدل بر کِسْوِه <sup>(۱۴)</sup> مُعْلَم <sup>(۱۵)</sup> زند

حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته  
آتش بسوزد قلب <sup>(۱۶)</sup> را، بر قلب <sup>(۱۷)</sup> آن عالم زند

خورشید حق، دل شرقِ او، شرقی که هر دم برقِ او  
بر پوره اَدَهَم <sup>(۱۸)</sup> جهد، بر عیسیِ مریم زند

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۰

خیز، بنگر کاروانِ ره زده  
هر طرف غولی ست کشتیبان شده

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۸

عاقل آن باشد که او با مَشْعَلَه <sup>(۱۹)</sup> است  
او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نورِ خود است آن پیشرو  
تابع خویش است آن بی‌خویشرو <sup>(۲۰)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۲

برق، آفَل <sup>(۲۱)</sup> باشد و، بس بی وفا  
آفَل از باقی ندانی، بی صفا

برق خندد، بر که می‌خندد؟ بگو  
بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای چرخ بُریده پی است  
آن چو لا شرقی و لا غربی کی است\*

برق را خو یَخْطِفُ الْأَبْصَارُ\*\* دان  
نور باقی را همه أَنْصَارُ(۲۶) دان

نور صاعقه، بینایی چشم را می رباید، ولی نور جاودان حق را یار و یاور چشم بدان.

بر کَفِ دریا فَرَسُ(۲۷)، را راندن  
نامه‌ای در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدن است  
بر دل و بر عقل خود خندیدن است

عاقبت بین است عقل از خاصیت  
نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مَغْلُوبِ نفس، او نفس شد  
مُشْتَرِی(۲۸)، مات رُحْلُ(۲۹) شد، نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر  
در کسی که کرد نحس در نگر

آن نظر که بنگرد این جَرّ و مَد(۳۰)  
او ز نحسی سوی سَعْدِی(۳۱) نَقَب(۳۲) زد

ز آن همی گردانَدت حالی به حال  
ضد به ضد پیداکنان در انتقال

### \* قرآن کریم، سوره نور(۲۴)، آیه ۳۵

اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۚ مِثْلُ نُورِهِ كَمِثْلِ شَمْسٍ ۖ فِيهَا مِصْبَاحٌ ۖ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ ۖ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ ۚ نُورٌ عَلَى نُورٍ ۗ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ ۚ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ

خدا نور آسمان ها و زمین است؛ وصف نورش مانند چراغدانی است که در آن، چراغ پر فروغی است، و آن چراغ در میان قندیل بلورینی است، که آن قندیل بلورین گویی ستاره تابانی است، [و آن چراغ] از [روغن] درخت زیتونی پر برکت که نه شرقی است و نه غربی افروخته می شود، و روغن آن [از پاکی، صافی و آمادگی احتراق] بی آنکه آتشی بدان رسد، نزدیک است شعله ور گردد. نوریست بر فراز نوری (روشنی بر روشنی است)؛ خدا هر کس را بخواهد به سوی نور خود هدایت میکند و خدا برای مردم مثلها می زند [تا حقایق را بفهمند] و خدا به همه چیز داناست.

### **\*\* قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۰**

يَكَادُ الْبَرْقُ يَخْطَفُ أَبْصَارَهُمْ...

نزدیک باشد که برق دیدگانیشان را نابینا سازد...

### **مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۹۲۰**

گر صیدِ خدا شوی ز غم رسته<sup>(۲۹)</sup> شوی  
ور در صفت خویش روی، بسته شوی

می دان که وجود تو حجابِ ره توست  
با خود منشین، که هر زمان خسته شوی

### **مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۲**

مطرب عشق این زند وقتِ سَماع  
بندگی بند و، خداوندی صُدا ع<sup>(۳۰)</sup>

پس چه باشد عشق؟ دریایِ عدم  
در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد  
زین دو پرده، عاشقی مکتوم<sup>(۳۱)</sup> شد

کاشکی هستی زبانی داشتی  
تا ز هستان پرده ها برداشتی

هر چه گویی ای دَم هستی از آن  
پرده دیگر بر او بستی، بدان

آفتِ ادراک آن، قال است و حال  
خون به خون شُستن، مُحال است و مُحال

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

خواجه تو عارف بُده‌ای، نوبتِ دولت زده‌ای<sup>(۳۷)</sup>  
کامل جان آمده‌ای<sup>(۳۸)</sup>، دست به استاد مده

چون بود ای دلشده چون؟ نقد بر از کُنْ فیکُون  
نقدِ تو نقد است کنون، گوش به میعاد مده

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۸

فکرتِ بد ناخن پُر زهر دان  
می‌خراشد در تعمقِ روی جان

تا گشاید عقدۀ اشکال را  
در حَدَث<sup>(۳۹)</sup> کرده ست ز زین بیل را

عقدۀ را بگشاده گیر ای مُنتهی<sup>(۴۰)</sup>  
عقدۀ یی سخت ست بر کیسۀ تهی

در گشاد عقدۀها گشتی تو پیر  
عقدۀ چندی دگر بگشاده گیر

عقدۀیی کان بر گلوی ماست سخت  
که بدانی که خُسی<sup>(۴۱)</sup> یا نیک‌بخت؟

حلّ این اشکال کن، گر آدمی  
خرج این کن دم، اگر آدمِ دمی

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

صد هزاران فضل داند از علوم  
جانِ خود را می‌داند آن ظُلوم<sup>(۴۲)</sup>

داند او خاصیتِ هر جوهری  
در بیانِ جوهرِ خود چون خری

که همی‌دانم یَجُوز و لایَجُوز  
خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز<sup>(۳۸)</sup>

این روا، و آن ناروا دانی، ولیک  
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمتِ هر کاله<sup>(۳۹)</sup> می‌دانی که چیست  
قیمتِ خود را ندانی احمقی ست

سَعدها<sup>(۴۰)</sup> و نَحس ها دانسته‌ای  
ننگری سَعدی تو یا ناشسته‌ای<sup>(۴۱)</sup>

جانِ جمله علم ها این است، این  
که بدانی من کی ام در یومِ دین

آن اصولِ دین بدانستی تو، لیک  
بنگر اندر اصلِ خود، گر هست نیک

از اُصُولِینتِ اصولِ خویش به  
که بدانی اصلِ خود، ای مردِ مه

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۲۷

آفرین بر عشقِ کلِّ اوستاد  
صد هزاران ذره را داد اِتِّحاد

همچو خاکِ مُفْتَرِق<sup>(۴۲)</sup> در ره گذر  
یک سیوشان کرد دستِ کوزه‌گر

که اِتِّحادِ جسم های آب و طین<sup>(۴۳)</sup>  
هست ناقص، جان نمی‌ماند بدین

گر نظایر گویم اینجا در مثال  
فهم را ترسم که آرَد اِخْتِلال

هم سلیمان هست اکنون، لیک ما  
از نشاطِ دوربینی در عَمّا<sup>(۴۴)</sup>

دوربینی کور دارد مرد را  
همچو خفته در سرا، کور از سرا

مُولَعِیم<sup>(۴۵)</sup> اندر سخن های دقیق  
در گره ها باز کردن ما عَشِیق<sup>(۴۶)</sup>

تا گره بندیم و بگشاییم ما  
در شِکال<sup>(۴۷)</sup> و در جواب آیین فزا

همچو مرغی کو گشاید بندِ دام  
گاه بندد، تا شود در فن تمام

او بُود محروم از صحرا و مَرَج<sup>(۴۸)</sup>  
عمرِ او اندر گره کاری است خرج

خود زیون او نگردد هیچ دام  
لیک پَرَش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت  
نسگلد یک یک ازین کَرّ و فَرْت

صد هزاران مرغ، پرهاشان شکست  
و آن کمین گاهِ عوارض را نبست

حال ایشان از نُبی<sup>(۴۹)</sup> خوان ای حریص  
نَقَبُوا فیها ببین، هَلْ مِنْ مَحِیص<sup>\*\*\*</sup>؟

از نزاع تُرک و رومی و عرب  
حل نشد اشکال انگور و عِنَب<sup>(۵۰)</sup>

تا سلیمانِ لَسِین<sup>(۵۱)</sup> معنوی  
در نیاید، بر نخیزد این دُوی

جمله مرغانِ مُنَازِع<sup>(۵۲)</sup>، بازوار  
بشنوید این طبلِ بازِ شهریار

ز اختلاف خویش، سوی اتحاد  
هین ز هر جانب روان گردید شاد

حَبِثْ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ  
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید  
که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

کور مرغانیم و، بس ناساختیم  
کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جفدان، دشمنِ بازان شدیم  
لَا جَرَمَ وَاَمَانَدَهٗ ویران شدیم

می‌کنیم از غایتِ جهل و عما  
قصد آزارِ عزیزانِ خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشن اند  
پَر و بالِ بی گنه کی برکنند؟

بلکه سوی عاجزان چینه<sup>(۵۷)</sup> کشند  
بی خلاف و کینه، آن مرغان خوشند

### \*\*\* قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۳۶

وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ هُمْ أَشَدُّ مِنْهُمْ بَطْشًا فَنَقَّبُوا فِي الْبِلَادِ هَلْ مِنْ مَّجِيسٍ

و بسا کسان که پیش از ایشان نابود کردیم در حالی که نیرومندتر از ایشان بودند. در شهرها گشتند ولی آیا راه  
نجاتی یافتند؟

(۱) یله کردن: رها کردن

(۲) عشوه خورن: فریب خوردن

(۳) شاخ نبات: شاخ هایی از نبات متبلور که درون کاسه نبات بندند.

(۴) نرد: تخته نرد

(۵) گول گرفتن: ساده دل انگاشتن، زود باور تلقی کردن

(۶) سلیم: ساده دل، ابله

(۷) سَره مرد: بی عیب، راست، نیکو، برگزیده

(۸) کت: که تو را

(۹) گَو: گودال: گفتگو

(۱۰) سَمَند: اسب، اسب زردرنگ

(۱۱) رَبِّیْ الْأَعْلَى: پروردگار بزرگ من

(۱۲) گَوید: گوید

(۱۳) رَبِّیْ الْأَعْلَمُ: پروردگار دانای من

(۱۴) کَسُوهُ: جامه، لباس

(۱۵) مَعْلَم: نقش دار، راه راه

(۱۶) قلب: ناسره، ناخالص، تقلبی

(۱۷) قلب: میانه و وسط هر چیز

- (۱۸) پوره اَدَهَم: پسر اَدَهَم، منظور ابراهیم ابن اَدَهَم بلخی است  
 (۱۹) مَشْعَله: مشعل  
 (۲۰) بی‌خویش‌رو: بی خویش رونده، کسی که در سلوک هستی خود را در حق مستهلک کرده و در دستان خداوند است.  
 (۲۱) اَقْل: فرورونده، غروب‌کننده  
 (۲۲) اَنصَار: یاران، جمع ناصر و نصیر  
 (۲۳) فَرَس: اسب  
 (۲۴) مَشْتَری: بزرگترین سیاره منظومه شمسی که بین مریخ و زُحل قرار دارد. سعد اکبر، سعد آسمان  
 (۲۵) زُحَل: کیوان، نحس اکبر  
 (۲۶) جَر و مَد: کنایه از حالات خوشی و ناخوشی است که بر آدمی دست می دهد.  
 (۲۷) سَعَد: خجسته، مبارک، مقابل نحس  
 (۲۸) نَقَب: سوراخ و راه باریک در زیر زمین  
 (۲۹) رَسَنه: رهاشده، نجات‌یافته  
 (۳۰) صُداع: دردسر، سر درد  
 (۳۱) مَكْتُوم: پوشیده، پنهان  
 (۳۲) نوبتِ دولتِ زدن: کنایه از شکوه و عظمت داشتن. در قدیم در دربار پادشاهان در شبانه روز سه یا پنج نوبت (نقاره) می زدند.  
 (۳۳) کامل جان آمده‌ای: در حالی آمده ای که روحاً کمال یافته ای  
 (۳۴) حَذَث: سرگین، مدفوع  
 (۳۵) مُنْتَهی: به پایان رسیده، کمال یافته  
 (۳۶) خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه  
 (۳۷) ظَلُوم: بسیار ستمگر  
 (۳۸) عَجُوز: پیر زن  
 (۳۹) کاله: کالا، متاع  
 (۴۰) سَعَد: خجسته، مبارک، مقابل نحس  
 (۴۱) ناشُسته: ناپاک  
 (۴۲) مُفْتَرِق: پراکنده  
 (۴۳) طَین: گل  
 (۴۴) عَمّا: کوری  
 (۴۵) مَوْلِع: حریص، شبیفته  
 (۴۶) عَشِیق: عاشق، دل‌باخته  
 (۴۷) شِکال: اشکال، اشکال و ایراد گرفتن  
 (۴۸) مَرَج: مرتع، چراگاه  
 (۴۹) نُبّی: قرآن  
 (۵۰) عَنَب: انگور  
 (۵۱) لَسین: زبان آور، سخنور  
 (۵۲) مُنَازِع: نزاع کننده، ستیزه گر  
 (۵۳) چینه: دانه